گنج‌های بی‌زوال

حکیم خردمند بیدار دل — رهانیده دل از غم آب و گل

چو سقراط در برزن و انجمن — بهر نوجوان و بهر مرد و زن

چنین گفت آن خیر خواه همه — که هم خادم برّه بُد هم رمه

که هر یک دُر گوهر و حکمت است — چو باران نیسان همه رحمت است

کویر دل از آن شکوفان شود — پر از غنچه گلهای وجدان شود

سُخن چون تراود ز دل‌های پلک — در آرد گل حکمت از شیره خلک

سُخن‌های پلک ز خود رستگان — ز تن رسته با روح پیوستگان

گرامی‌ترین گوهر هستی است — جز آن آنچه مانده بجا پستی است

فضولات پس مانده زآن تن است — سزاوار نیران و سوزاندن است

هر آن کرد آرایش از آن گُهر گزیده شود از نژاد بشر

که حکمت شکوفا کند روح را به ساحل رساند // نوح را

حکیمی که بر گفتِ خود عامل است میان حکیمان هم او کامل است

چه خوش گفت فردوسی جاودان در آن پُر ز گنج و گهر داستان

کلام حکیم رهیده ز تن نفرموده بهر تفاخر سُخن

کلید سُخن (نجات) از هوای تن است که فرمان من جمله ما و من است

فروغی است تابیده از مهر یار ز فیض و کرامت ز اعماق غار

سروشی است از فیض ربّ جلیل به گم گشتگان رهنما و دلیل

چه خوش گفت فردوسی جاودان در آن پُر ز گنج و گهر داستان

حکیمی که گوید که تا دیگران بنوشند آن گفته‌های گران

چه نوبت رسد بر خود خویشتن نیاید از اوکار جز دم زدن

بجز نغز گفتار و جُز های و هوی اگر زآن حکیم سُخن ور مجوی

اگر خود کند آنکه گوید بغیر چرا خود نورزد اگر هست خیر

خود این یکّه تاز دیار عمل چه میزان و جوزا چه حوت و حمل

بهر جای دنیا که بوده مقیم نه از رنج‌ها بلک و نز مرگ بیم

همی گام در ملک وجدان زده دم از صلح ابناء انسان زده

نیاسوده یکدم ز رنج و آلم همه پشت کرده به ناز و نعم

ز خود دست شسته شده دیگران یکی جرعه کشته //(یکی) بیکران

سخن‌های او سرفرازی دهد نه چون قصّه دل را به بازی دهد

همه راز ایثار و رمز صفاست کلید در گنج‌های بقاست

نگفته که کس کامل از آن شود همی مجری و عامل آن شود

خود اول فشرده قدم در عمل پس آنگه پذیرفته فیض اجل

همه گام در کوی وجدان زده سراندر رهِ صلح انسان زده

گرامی شمار این گران گنج‌ها الّا غرقه در رنج‌ها

نه این شهرزاد است و لالائی اش ببالین غولان شکرخوائی اش

ندای سروش ابد زنده است نه جان و دل از عیش آکنده است

کلید دَر زور نامردن است غم بار نوع بشر بُردن است

ز خود رستن و دیگران گشتن است نه بر بالش ناز خوش هشتن است